

...عطر خوش گل های غربی...
...



اثر برتر اولین رویداد هنری سایت آردا

نویسنده: منصوره.S (کاربر Nienor Niniel در فروم آردا)

www.Arda.ir

تیریون در آرامش بود و الدار و آینور در زیر انوار قدسی دو درخت روزگار میگذرانند. کمی دورتر... شاهزاده ای از شاهزادگان نولدور در میان درختان نشسته بود. ابروانش به هم گره خورده بود و خطی به پیشانیاش افتاده بود که صورت درخشان و گیرایش را عبوس کرده بود. چشمان پر فروغش گویی به جایی در دوردست ها دوخته شده بود...

آرام و بی صدا در افکار خود غرق بود. بی اعتنا به تمام اتفاقات اطرافش... حتی بادی که گیسوان طلا گونش را به بازی گرفته بود... بی اراده انگشتانش را روی تارهای چنگش حرکت میداد. . ساکت بود و گویی چنگش به تنهایی از عمق وجودش آواز میخواند. آوازی که گوش ها را مست میکرد و جان ها را مسحور... چنان که حتی پرندگان و حیوانات هم بی آنکه ترسی از نزدیک شدن به پسر فیئارفین داشته باشند به سمتش جذب میشدند. کنارش مینشستند و او را همراهی میکردند. اما لذتشان چندان طول نکشید زیرا فیئارفین از نواختن دست کشید و چنگش به مانند خودش ساکت ماند. گوش هایش صدای آشنایی را میشدند. او گوش سپرد به صدای قدم هایی که به او نزدیک میشدند و دل سپرد به رایحه ی خوش گل هایی که مشامش را پر میکردند. او این احساس آشنا را فقط در برابر یک نفر داشت. بلند شد و به سمت محبوبش برگشت. لبخند عمیقی زد و به بانویی که به او نزدیک میشد خیره شد. بادی که میوزید گیسوان دختر را پریشان کرده بود و در برابر صورتش حجابی ساخته بود اما فیئارفین از پس آن هم میتوانست لبخند زیبا و چشم های درخشانش را ببیند. دستش را دراز کرد و او را خواند-آماریه. . . آماریه گفت-صدای تو این جنگل را هم جادو میکند فیئارفین...

فیئارفین به نرمی خندید و چهره اش باز شد-صدای من... یا صدای چنگم؟
آماریه موهایش را کنار زد و دست فیئارفین را گرفت-چنگ را هم دست تو مینوازد! بی تو چنگ هم چنین آهنگی سر نمیدهد پسر فیئارفین!

خنده ی فیئارفین به لبخندی پر آرامش تبدیل شد و آرام گفت-تو را چطور آماریه؟ تو را هم مسحور میکند؟
آماریه خندید و جواب داد-اگر مسحورم نمیکرد اکنون اینجا نبودم فیئارفین.

فیئارفین-بیا کنار این زیبایی ها کمی استراحت کن بانو!

اما آماریه دست فیئارفین را به سمت خود کشید و مخالفت کرد-کمی قدم بزنیم. زمان برای استراحت بسیار است.

فیئارفین سرش را تکان داد و موافقت کرد و با او هم قدم شد. آماریه به چهره ی فیئارفین نگاه کرد و محتاطانه گفت-بنظر ناراحت میرسی پسر فیئارفین! گر چه لبخند میزنی اما من در چشمانت غم و نگرانی میبینم.

فیئارفین سر به زیر افکند. میدانست که نمیتواند چیزی را از آماریه پنهان کند. قلب های آن دو به هم راه داشت و چنین مینمود که هر دو میتوانند حتی افکار بازگو نشده ی یکدیگر را نیز بخوانند. دست آماریه را که در دستش بود فشرد و گفت-نه غمی که بتواند من را از پای درآورد. نه! اما افکاری هستند که ذهنم را مغشوش میکنند... همان گونه که ذهن پدرم را! او برادرش را!

آماریه با شنیدن حرف فیئارفین سایه ای تاریک را بر وجود خود احساس کرد و ابرو در هم کشید. میتوانست بداند که این افکار از کجا می آیند. او خود نیز این غم و نگرانی را احساس کرده بود. گرچه از نولدور نبود! اما مردی که او را از دل و جان دوست داشت از بزرگ زادگان نولدور بود و اخبار بد آن ها او را نیز غمگین میکرد.

فیئارفین به دوردست ها نگریست. به سرایشان که بنظر میرسید در آرامش کامل است.

-گرچه پدرم که فرزند کهنتر فینوه است خود را به این اتفاقات نزدیک نمی‌کند اما راه گریزی نیست. تفرقه ای که میان دو برادر دیگرش افتاده آرامش را از خاندانمان گرفته و بالاچار او را هم درگیر کرده است. من را نیز... زیرا اندوه پدرم و برادرش و نیز بهترین دوستم تورگون را میبینم.

آماریه گفت- من هم از اندوه تو اندوهگین میشوم فینرود و به همین خاطر تا الان سکوت کردم و با تو از این موضوعات سخن نگفتم. اما اکنون که از آن سخن گفتمی بگذار سوالی بپرسم... مگر فئانور، برادر پدرت در تبعید نیست؟ فینرود پاسخ داد- هست اما به زودی جشنی به پا خواهد شد. تو خود میدانی... میگویند بزرگترین ضیافتی خواهد بود که ما دیده ایم. در آن روز فئانور نیز می آید و پسران مهتر فینوه با هم دیدار خواهند داشت. آماریه لبخند محوی زد و گفت- امیدوارم بین آنان صلح و محبت برقرار شود. فینرود ایستاد و گفت- خود را نخواهم بخشید اگر بدانم باعث اندوهت شده ام. آماریه لبخند تلخی زد و گفت- نه فینرود! اینگونه نیست.... آهی کشید و نگاهش را دزدید!

فینرود گفت- بگو آماریه! با من از آنچه غمگینت کرده بگو!

آماریه با صدایی گرفته گفت- من... فینرود... من... احساس سرما میکنم... احساس کوری... سایه ای تاریک را احساس میکنم. ملکور دیگر در بند نیست و در محدوده ی نگاه والار هم نیست...

فینرود لبخند زد- اما او رفته آماریه! او دیگر در بین ما هم نیست و ما را از او هراسی نیست.

آماریه سکوت کرد و فینرود ادامه داد- گرچه در نظرم نور تیریون کم شده اما میدانم که این تاریکی استمرار نخواهد یافت. محبوب من... ما را از ارباب سیاهی هراسی نخواهد و تو را نیز... زیرا من اجازه نخواهم داد به تو آسیبی برسد. آماریه لب باز کرد و گفت- از این اطمینان دارم فینرود! اما...

صدا در گلپوش شکست و قطره اشکی گونه اش را تر کرد. فینرود بهت زده و سراسیمه اشک های آماریه را پاک کرد و گفت- اما چه آماریه؟! چه آماریه؟!!

دختر از فینرود فاصله گرفت و از او سربرگرداند اما فینرود با سماجت روبرویش قرار گرفت و گفت- آماریه؟ چه چیزی تو را اینگونه دلتنگ کرده؟ چرا از آزادی ملکور هراس داری؟

آماریه در برابر نگاه نافذ و سرسخت شاهزاده تسلیم شد و گفت- اگر باشی حامی من خواهی بود اما... اگر روزی تو نباشی... فینرود! من دیگر توان ماندن در آردا را ندارم. اگر این سایه ی تاریک ما را جدا کند...

فینرود- چرا به این چیزها فکر میکنی آماریه؟ من تو را تنها نخواهم نگذاشت. هیچ کس قدرت زدودن مهر تو را از دل من ندارد. نه آن والای دروغین و نه هیچ کس دیگر!

آماریه سکوت کرد و جوابی نداد. او هراس داشت. از اینکه دست تقدیر شومی که بر سر والینور افتاده به آن ها نیز آسیب بزند. قلب لطیف و بزرگش برای تمام الدار نگران بود و بیشتر از همه برای فینرود!

فینرود اما... تاب و تحمل اندوه عزیزترینش را نداشت. دست های ظریف دختر را در میان دست های قوی خود گرفت و گفت- با تو عهد میبندم آماریه! حتی اگر روزی روحم به سمت ماندوس پرواز کند باز هم محبت تو را از دلم بیرون نکنم. من جز تو به هیچ زن

دیگری دل نخواهم بست بهترینم...

آماریه چشم به چشم های مصمم فینرود دوخت و آن گاه آرام شد. او میدانست که حرف فینرود برخواسته از قلب اوست و هرگز برخلاف آن عمل نمیکند.

بعد فینرود خندید و گفت-خب بانو... تو مرا ساحر میخوانی! اما جادوی تو قوی تر است. بگو ببینم... چه میکنی که هر روز زیباتر از روز پیش میشوی؟

آماریه آرام خندید و همانطور که از فینرود فاصله میگرفت، گفت-فقط تو چنین نظری داری فینرود!

فینرود لبخندی زد و گفت-من تو را با چشم دیگری مینگرم آماریه... دیگران قدرت من را ندارند!

چشمش به بوته های گل خورد. به سمتشان رفت و از هر کدام شاخه ای جدا کرد. گل ها را نزدیک صورتش برد و عطرشان را بلعید. به سمت آماریه رفت که خیره به او بود. گل ها را دانه دانه به موهایش زد و گفت-گل ها از تو زیبایی وام میگیرند زیباترین! لبخندی زد و گفت-حتی عطرشان را...

بعد به چشم های او خیره شد و گفت-بیش از این حرفی برای تسکین تو ندارم آماریه! چون من نیز از آینده بیخبرم... اما از یک چیز اطمینان دارم... من امید دارم که پایان برای ما زیباست. اگر نا امید شویم پیش از هر آسیب دیگری خود را نابود میکنیم... آماریه تکرار کرد-امید...

دستش را دور دست فینرود حلقه کرد و به شانه اش تکیه کرد!

به زودی روز ضیافت فرا رسید. با شکوه ترین ضیافتی که از زمان آمدن الدار به غرب برگزار شده بود. زمان برداشت میوه هایی بود که یوانا آن ها را به زیباترین شکل و خوشبوترین عطر درآورده بود. علاوه بر آن، مانوه سولیمو قصد داشت با برگزاری چنین جشنی از اندوه و تفرقه میان نولدور بکاهد و بار دیگر طعم روزهای خوش را در والینور به همگان بچشاند!

والار، مایار و تعداد کثیری از الدار به دعوت مانوه دور هم گرد آمدند. والار به بهترین شکل خود را آراسته بودند و الدار نیز... اما مثل این بود که هیچ تفاوتی بین الدار و آینور وجود ندارد. همه در برابر مانوه و واردا آواز میخواندند و میرقصیدند. تورگون و فینرود نیز کنار هم ایستاده بودند و صحبت میکردند.

تورگون دست هایش را به هم گره کرد و با جدیت گفت-چرا ما نمیتوانیم مثل دیگران از این ضیافت لذت ببریم؟

فینرود به شانه اش زد و گفت-بهتر است اینقدر به اتفاقات گذشته نیندیشی تورگون! آن گاه مطمئنم که میتوانی لذت ببری!

تورگون به سمتش برگشت و گفت-و چطور میتوانم به اتفاقات گذشته نیندیشم فینرود؟

فینرود با چشم به دنبال آماریه میگشت.

تورگون ادامه داد-امروز فئانور به اینجا می آید! اما هنوز تبعیدی است. اطمینان دارم از این دعوت آن طور که دیگران انتظار

داشتند هم خرسند نشده...

فینرود-آماریه را نمیبینم!

تورگون-پسرانش و شاه برین ما...این اختلافات و مشکلات با رفتن ملکور تمام شده؟...با تو سخن میگویم فینرود!در جستجوی چه هستی؟!

فینرود به سمتش برگشت و گفت-سخنانت را شنیدم تورگون!باید بگویم من نیز با تو هم رأیم.میگویند ملکور گریخته...
تورگون-او منشا پلیدی است!

فینرود- و پلیدی هنوز زنده است...

تورگون خیره به او گفت-حتی اگر گریخته باشد باز هم میتواند برگردد
فینرود سرش را تکان داد و گفت-میتواند انتقام بگیرد.

هر دو سکوت کردند و بعد از لحظاتی فینرود از تورگون فاصله گرفت و گفت-آماریه را نمیبینم.میروم پیدایش کنم.
به خواهرش،گالادریل،نزدیک شد و گفت-وانیار نیامده اند؟!

گالادریل که به سان ستاره ای در آن جمع میدرخشید گفت-آمده اند...
فینرود اخم کرد و گفت-آماریه را در میانشان...

همان لحظه بود که وارد شدن آماریه را دید.گره ی پیشانیش از هم باز شد و به سمت او قدم برداشت.گالادریل با لبخند بدرقه اش کرد.آماریه نیز به سمت فینرود آمد و به زودی به هم رسیدند.فینرود با خود گفت به راستی که او زیباترین بانوی این مجلس است.کنار او ایستاد و با او گرم صحبت شد که در همین هنگام فئانور قدم به داخل گذاشت.

سکوت بر جشن حاکم شد.فئانور،شاهزاده ی نولدور،بزرگترین پسر بزرگترین شاهشان...چشم ها به او خیره شد.فئانور با صلابت و غرور همیشگیش قدم برمیداشت.محکم...!تو گویی میخواست دشمنان و بدخواهانش را در زیر پاهایش درهم شکنند و نابود سازد.سرش را بالا گرفته بود و نگاهش جدی بود.

چیزی مثل شعله ای از آتش در نگاهش زبانه میکشید و میدرخشید.قوی تر و برنده تر از بهترین شمشیرهای نولدور...حتی قوی تر از قدرت قدم هایش که میتوانست چه بد خواه و چه خیر خواه،هر چه را سد راهش قرار میگرفت بسوزاند و به آتش کشد.اما او به سادگی لباس پوشیده بود و تنها بود!

آماریه به فینرود نزدیک شد و آرام گفت-او تنهاست!پسران و پدرش او را همراهی نمیکنند.

فینرود چشم هایش را تنگ کرد و گفت-همینطور است!فرمانروای ما،فینوه،گفته بود من به این جشن نخواهم آمد در حالی که پسر من هنوز در تبعید است و به تیریون نمی آید...او خود را از پادشاهی و در کنار مردم بودن دور کرده است.

آماریه دوباره احساس غم و بیم کرد.فینرود با خود زمزمه کرد-سیلماریل ها را هم با خود ندارد.

آماریه حرفش را شنید و با دقت بیشتری به فئانور نگاه کرد.فینرود درست گفته بود.او هم زیباترین جواهراتی که تا امروز آردا به چشم دیده بود را همراه فئانور نیافت!

فینرود گفت-افسوس!دلهم میخواست بار دیگر گران بهاترین جواهرات خاندانمان را ببینم!

آماریه تنها برای تایید سرش را تکان داد.

آن گاه در برابر تخت مانوه، فین گولفین دست فئانور را گرفت و او را بخشید و آزاد کرد. همان طور که قبلا گفته بود. فینرود با دقت به حرفای فین گولفین گوش داد که فئانور را رهبر خود خواند. گرچه او در دل با تمام اعتقادات فئانور موافق نبود و فین گولفین را بیشتر به رهبری قبول داشت اما او را هم بزرگ میداشت!

و آن زمان طلاقى نورها پيش آمد. هر دو درخت میدرخشید و شهر والمار روشن از انوار و تشعشات طلایی و نقره ای درختان تقدیس شده بود.

آماریه لبخندی زد و گفت-هنوز غمگین هستی پسر فینارفین؟!

فینرود لبخند زد و گفت-نه با وجود تو بانو! اکنون که بنظر میرسد پلیدی رفته...غم من چندان پایدار...

اما سخن در دهانش ماند زیرا تمام سر و صدا و آواز جشن به ناگاه به سکوت تبدیل شد و احساس کرد تاریکی اطرافش را فرا گرفته است. پلک زد تا بلکه چشمان نافذش به تاریکی عادت کند اما گویی تاریکی تمام ذرات وجودش را گرفته بود و خود از آن شده بود که راهی برای خلاصی نداشت!

همه‌ای میان الدار افتاد و ضیافت به هم خورد. مانوه و واردا به پایین نگاه کردند و تمام والار و مایار به تکاپو افتادند. اما فینرود لحظه ای نبود آماریه را در کنار خود احساس کرد! دور خود چرخید و به اطراف نگاه کرد. نمیتوانست آماریه را ببیند. فقط سیاهی بود... فقط سیاهی!

هراسان دوید و برای یافتنش جستجو کرد و بعد از ساعتی او را زیر نور مشعل هایی که روشن شده بود، کناری یافت. دور از همه گوشه ای ایستاده بود. بازوان خود را بغل کرده بود و به زمین مینگریست. وقتی فینرود به سمتش رفت احساس کرد که او میلرزد. دستش را روی شانه ی دختر گذاشت. هیچ کلمه ای نمیافت تا با زبان آرامش کند! آماریه با صدایی گرفته از گریه گفت- تاریکی برگشت فینرود!!

شب اندک اندک بالا آمده بود، ردای سیاهش را گسترده بود و ستارگان واردا بر سقف آسمان میدرخشیدند. بادهای مانوه هوا را بار دیگر قابل استنشاق کرده بودند اما اندوهی که به قلب ساکنان والینور نشسته بود هیچ ترمیمی نداشت... اندوه از دست دادن نورهای قدسی و نابودی درخت ها از طرفی! و اندوه سرکشی دوباره و امتناع فئانور از دادن سیلماریل ها به والار از طرفی دیگر! اکنون فینرود همان طور که سعی در آرام کردن آماریه داشت صدای فریاد فئانور را میشنید-من این کار را به اراده ی خود نمیکنم!! اما اگر والار من را مجبور کنند میفهمم که ملکور حقیقتا از آن هاست.

آماریه گفت-فینرود...! او نور را باز نمیگرداند؟

فینرود با لحنی متاسف گفت-نه!! او امتناع میکند...

آماریه اشک ریخت و با افسوس گفت-تاریکی بر ما احاطه میکند! همان طور که گفته بودم. من احساسش میکردم. فینرود دستش را فشرد و گفت-نه! تاریکی توان احاطه بر ما را ندارد. اجازه نده به افکارت نیز راه پیدا کند. دنیای ما دوباره روشن خواهد شد آماریه! شاید هم... .

حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد. اجازه داد آواز غمگین نیه نا که قصد زدودن آلودگی ها و تاریکی ها را داشت بینشان جاری شود و بقیه حرفش را با چشمانش به آماریه گفت.

همان لحظه چند سوار نولدوبی از سمتی به آن ها نزدیک شدند. نگاه ها به سمت آن ها برگشت. چنان مینمود که آن ها از فارمنوس به آن جا آمده اند. یکی از آن ها پایین آمد و به سمت جمعیت رفت. مانوه قدمی به جلو برداشت و به الف نگاه کرد اما ماندوس آرام بود! فقط آماده بود و منتظر اتفاقاتی که در حال رخ دادن بودند...

پیک در برابر پادشاه آردا سرخم کرد و گفت-سرورم ما... تاریکی را... سیاهی را... دیدیم که به سمت شمال میرفت! تاریکی کور کننده را سرورم...

مانوه زمزمه کرد-به سمت شمال!

واردالتاری جلو آمد و پرسید-تاریکی از کجا بود؟ شما چه چیز دیگری دیدید؟

پیک در حالی چهره اش در هم میرفت و محسوس میلرزید جواب داد-بانو! وسطش نیرویی بود که... که... تاریکی از آن نشأت میگرفت! او راه میرفت و گویی امید و زندگی را تباه میکرد و سیاه میکرد...

مانوه به کنار واردا آمد و او هم پرسید-ملکور را ندیدید؟

سکوت بین همه حکمفرما شد! فئانور با شنیدن نام ملکور آشکارا دندان به هم سایید. سوار دیگری جواب داد-او هم بود سرورم! مانوه دستش را بالا آورد و آماده شد که به نیروهایش دستور تعقیب بدهد اما...

سوار به فئانور نگاه کرد و دردمندانه گفت-او به سرای جناب فئانور رفت و...

فئانور قدم به جلو برداشت و با بهت و نفرت گفت-او به سرای من رفت؟! حرفت را ادامه بده! او حالا کجاست؟!

-فینوه بزرگ را در آستان خانه... کشت و زمین آمان را از خون رنگین کرد.

فئانور مثل دیوانه ها فریادی کشید... از درد زیادی که به قلبش نشسته بود... احساس میکرد کسی خنجر آخته و گداخته را در

سینه اش فرو کرده! اگر برادرانش او را مهار نکرده بودند به سمت آن سواران حمله میکرد. گویی که آن ها از روی دشمنی و عداوت سخنانی بیهوده گفته اند!

اما فین گولفین و فینارفین در حالی که خود به گریه افتاده بودند دست های برادرشان را گرفتند و سعی کردند آتش وجودیش را که از غم و نفرت زبانه میکشید مهار کنند! دل به او حق میدادند. خبری چنین ناگهانی و غمبار... آن ها به این سرزمین آمده بودند تا در خوشی و به دور از غم زندگی کنند... در سرزمینی نامیرا! اما حالا قلبشان پر از غم شده بود و بزرگ ترین شاه خاندانشان مرده بود...

سوار عقب رفت تا بتواند اخبارش را تمام و کمال به گوش همه برساند-شاه فینوه تنها کسی بود که در برابر تاریکی ایستاد و ملکور او را کشت و دژ فارمنوس را در هم شکست و...

بعد سکوت کرد! اما اخبارش تمام نشده بود. فئانور غرید-سخنت را تمام کن! مگر چیزی بدتر از مرگ پدرم هست؟ بگو و سکوت نکن!

-او تمام جواهرات را با خود برد!

فینرود ناخودآگاه از آماریه فاصله گرفت و همانطور که به سمت پدرش میرفت گفت-او سیلماریل ها را دزدیده؟!!

سکوت بر دهان همه مهر زد. حتی فئانور هم آرام ایستاد. فینرود چشم هایش را بست و سرش را با افسوس تکان داد. آرزویش برآورده نشده بود و نمیشد! او دیگر بزرگترین جواهرات خاندانش را نمیدید.

این بار پیک گفت-چنین است! ملکور سیلماریل ها را هم برد.

فئانور نفس نفس زنان دو برادرش را به عقب راند و همان طور که به سمت مانوه سولیمو میرفت فریاد کشید-ملکور؟؟؟؟ نه! ملکور نه!! مورگوت!!! دشمن سیاه جهان!

رو به مردم کرد و داد زد-لعنت به مورگوت!

بعد به طرف مانوه برگشت -و لعنت به دعوت تو پادشاه و زمانی که من به تانیکوئتیل آمدم. اگر همراه پدرم بودم هیچکدام کشته نمیشدیم! لعنت به پایی که مرا به اینجا کشاند!! لعنت به این روز شوم و نحس! لعنت!!

عقب عقب رفت و به خارج از حلقه ی سرنوشت دوید. اما فین گولفین راهش را سد کرد. در برابرش ایستاد و دست هایش را باز کرد و مانع رفتنش شد.

فئانور با درد و عجز غرید-از سر راهم کنار برو!

فین گولفین شانه هایش را گرفت و با صدایی گرفته گفت-دنیا تاریک شده برادر! کجا میروی؟! هر جا بروی و هر چه کنی گذشته تغییر نمیکند!

فئانور گفت-اما دست کم برای آخرین بار او را میبینم و برایش سوگواری خواهم کرد. دشمن ملعون من او را در حالی کشته که سعی کرده است از حریم سرای من دفاع کند! نمیتوانم او را تنها ببینم. تنها کسی که من را تنها نگذاشت! او از تمام جواهرات و آثارم با ارزش تر است... حتی تن بی جانم هم با ارزش تر است... کنار برو فین گولفین! کنار برو...

فین گولفین آرام فئانور را رها کرد و کنار رفت. او به سوی شب رفت و برادرانش را جا گذاشت. فینرود به سمت پدرش

رفت. گالادریل و آنرود هم به طرفش آمدند و آن ها فینارفین را به گوشه ای بردند. فینرود روزی را که با لبخند آغاز کرده بود با

اشک به سرانجام میرساند و آماریه دورتر ایستاده بود. در حالی که اشک میریخت به سمت خانواده ی خود رفت و فینرود را مدتی تنها گذاشت...

فینرود آهی کشید و گفت-حالا چه میشود؟! نور رفته و پادشاه ما کشته شده است.
تورگون به شانه اش زد و گفت-شاه ما حالا فئانور است... پدرم او را رهبر خواند و من هم او را پیروی خواهم کرد.
فینرود نیم نگاهی به پسرعمویش کرد و گفت-اگر راهشان از هم جدا شود چطور؟
تورگون کاملاً به سمتش برگشت و لحظه ای سکوت کرد.
فینرود انگشت هایش را روی چنگش حرکت داد و آواز غمگینی سر داد.
تورگون آرام گفت-تو خود جواب را بهتر میدانی! اما امیدوارم این اندوه و آشفتگی زودتر تمام شود و مجبور به جدا شدن نشویم.
فینرود آوازش را قطع کرد و گفت-من هم مثل تو امیدوارم!
بعد هر دو سکوت کردند. تورگون چیزی گفت که فینرود متوجه نشد. به سمتش برگشت و از تورگون خواست حرفش را تکرار کند. اما تورگون شانه هایش را بالا انداخت و گفت-من حرفی نزد. اما احساس کردم تو حرفی زدی!
فینرود گفت-نه! من سخنی نگفتم. صبر کن...
تورگون بلند شد و گوش تیز کرد. بعد به فینرود گفت-صدای فئانور است! پدر... پدر... فئانور برگشته!
فینرود بلند شد و گفت-تورگون! فئانور که هنوز در تبعید است!
به جای تورگون آوردت، پسر دیگر فینارفین، که دورتر ایستاده بود گفت-پس شاید دوباره قصد شورش کرده است!
فینرود به چشم های مصمم آوردت چشم دوخت. او کاملاً جدی بنظر میرسید.
فین گولفین و فینارفین از سرسرا بیرون آمدند و پشت سرشان همسران و فرزندانشان بودند. تورگون به سمتشان برگشت و گفت-
فئانور نولدور را به بارگاه پادشاه میخواند. بنظر میرسید حرف یا فرمانی دارد.
فینارفین زمزمه کرد-دوباره چه فکری دارد؟
فین گولفین-هر چه که هست تا نرویم نمیفهمیم. بهتر است با مردم به سمت کوه برویم.
فینارفین گفت-من از آشوب های کوروفینوه هراس دارم! سرانجام آتشی به آرامش نولدور می اندازد و خاکسترمان میکند!
فینرود فرمان داد-مشعل ها را بردارید.
خودش هم مشعلی به دست گرفت و دوشادوش تورگون و پشت سر دو بزرگ خاندانشان جلو رفت. تمام نولدور آن جا جمع بودند و وانبار نیز به آنها میپیوستند. مردم با دیدن پسران فینوه راه را باز کردند و اجازه دادند آن ها به فئانور نزدیک شوند. فئانور بالا ایستاد و حرف های معروفش را گفت. فینرود که کنار تورگون و پشت سر پدرش ایستاده بود گوش میداد و آن حرف ها را هیچ گاه فراموش نکرد. او حرف های فئانور را به خوبی میشنید. او از رفتن میگفت... از انتقام و تعقیب مورگوت تا زمان پس گرفتن سیلماریل ها!... تنها نورهای باقی مانده... رفتن به شرق که هیچ نژادی نتواند آن ها را خلع کند... به جایی که فقط نولدور فرمانروا

باشند و قلمروشان را از زیبایی و شکوه و برکت آردا پر کنند.

پس فئانور سوگندی سهمگین یاد کرد و برای شهادت از مانوه و واردا و تانیکوئتیل یاد کرد که برگشت از آن غیر ممکن مینمود. حتی به نام ایلوواتار و سرانجام کسی که از آن سرباز میزد تاریکی جاودانه بود. هفت پسر او نیز در دم شمشیر کشیدند و همان سوگند را تکرار کردند. فینرود به خود لرزید و دندان به هم سایید. این سوگند برخواسته از عقل و منطق نبود. انور مشعل ها که تنها روشنایی قلمروی قدسی شده بودند، بر شمشیرهایشان میتابید و آن ها را به رنگ خون در آورده بود. خونی که سرانجام این سوگند بنظر میرسید. او ابدًا قبول نمیکرد تحت این سوگند قرار بگیرد.

فین گولفین جلو رفت و گفت- برادر تو از اسارت سخن گفتی! اما ما اسیر نیستیم. پدران ما به میل خود به این قلمرو لایزال آمده اند. ما فقط دعوت شدیم. نه اجباری در کار است نه اسارتی!

تورگون هم برای تایید حرف های پدرش بلند گفت- حرف های شما بوی آشوب میدهد! خون فینوه بزرگ بس نبود؟! شما با این سوگند به قعر تاریکی خواهید رفت. اگر سرباز زنید یا پیش بروید...

یکی از نولدور شمشیرش را کشید و آن را به سمت تورگون گرفت و فریاد کشید- خاموش پسر فین گولفین! پس راست است که تو و پدرت بندگی را دوست میدارید! و حقارت آن را!

فینرود با عصبانیت جلو رفت و بین تورگون و مرد قرار گرفت. حالا شمشیر رو به او بود. صدای فریاد آماریه را شنید که او را صدا میکرد و نزدیک میشد. با عصبانیت غرید- حتی اگر بندگی را دوست بدارند... حقارت بهتر از حماقت است! اگر تو عقلت را به جای سرت در نوک شمشیرت گذاشته ای و زبانت را رها کرده ای به تو هشدار میدهم... شمشیرهایی تیزتر از شمشیر تو هم وجود دارند!

تورگون دستش را روی شانه ی فینرود گذاشت و او را عقب کشید. فینرود سر چرخاند. آماریه را دید. با چهره ای نگران که سعی داشت خود را از بین جمعیت به فینرود برساند. دستش را گرفت و او را از آشوب کمی دورتر کرد. کنار گالادریل ایستاد و آماریه را هم کنار خود نگه داشت.

آن گاه کهترین پسر فینوه جلو آمد. او آرام بود... مثل همیشه... و با آرامش حرف زد- آرام باشید! آرام! شما کاری را میکنید که دشمن ما میخواهد. تفرقه، بدترین آسیب به ماست! پس آرام باشید و شمشیرها پایین بیاورید.

اوردت هم جلو آمد و مثل پدرش به آرامی گفت- نولدور با هم خواهند ماند. اجازه ندهید تاریکی اطرافتان به قلبتان نفوذ کند. اما به جز اوردت بقیه فرزندان فینارفین میل به رفتن داشتند. مانند فینگون فرزند فین گولفین!

وقتی فئانور دوباره سخن گفت آتش در دل بیشتر نولدور زبانه کشید و میل رفتن در آن ها بیدار شد و وقتی دوباره فینارفین دهان باز کرد تا آن ها را آرام کند فریاد کشیدند و مخالفت کردند. نولدور عزم رفتن کردند... گروهی به رهبری فئانور و گروه بزرگتری زیر پرچم فین گولفین...

زمانی که حرف های فئانور به مردم غلبه کرد و او برای آماده کردن تجهیزات سفر تلخ و سختشان رفت فینارفین به سمت برادرش رفت و گفت- تو با فئانور موافقی برادر؟! اگر نه چطور قصد رفتن میکنی؟! این آشوب مردم ما را دچار دردسر میکند!

فینگون پسر ارشد فین گولفین جلو آمد و گفت-اما آن جا، در شرق، ما قلمروی خود را خواهیم داشت. آزادی، برکت! زیبایی!

فینار فین با انزجار گفت-حرفای کوروفینوه را تکرار نکن!

فینگون دوباره گفت-من دنباله رو او نمیشوم اما اینجا هم نخواهم ماند وقتی قلبم میل به رفتن دارد. پدر جان! رهبر و سرور من! اما را ببر! همگی به سرزمین میانه خواهیم رفت و ارباب خود خواهیم شد.

فین گولفین با خود فکر کرد و بالاخره گفت-اگر نولدور را هدایت نکنم ممکن است خود را در آتش روح فئانور بسوزانند. علاوه بر آن، او برادر من است، کسی که او را رهبر خود خواندم و تنها یادگار از پدرمان برای ما! چطور برادر و مردمم را تنها رها کنم؟ آن هم با چنین جنونی؟!!

فینرود به باقی حرف های آن ها گوش نداد. او مشعلی برداشت و خم شد. کنار گوش آماریه گفت-با من بیا بانوی من! آماریه بازوی فینرود را گرفت و پشت سرش رفت. کم کم از جمعیت دور شدند و فینرود در تاریکی او را جایی برد که کسی غیر از آن دو آن جا نبود. آماریه که از سخنان فئانور هیجان زده شده بود و برای اولین بار از آدمیان شنیده بود گفت-فینرود! فئانور راست میگفت؟ فرزندان کهتر چگونه اند؟!!

فینرود با دیدن وجد آماریه لبخند زد و گفت-آن ها هنوز چشم باز نکرده و بیدار نشده اند محبوبم. اما راست است! روزی می آیند...

آماریه دست فینرود را گرفت-ما میرویم فینرود؟

فینرود-میرویم آماریه! با هم میرویم. همراه تمام نولدور و دوستانمان!

آماریه دست هایش را باز کرد و با وجد گفت-یک قلمرو برای ما و مردممان؟

فینرود-زیباترین قلمرو سرزمین های شرقی و مستحکم ترینشان!

آماریه-با سربازان بسیار!

فینرود-بزرگترین دشمنان مورگوت!

آماریه دست هایش را بالا برد. طوری که گویی بر سر فینرود تاج میگذارد گفت-شاه فینرود!

فینرود بلند خندید و گفت-و ملکه آماریه!

آماریه هم شادان خندید و چرخه زد. فینرود با عشق نگاهش کرد و گفت-زیباترین دختر آمان همسر من میشود.

آماریه ایستاد و سرشار از لذتی عمیق به چشم های فینرود چشم دوخت. حالا بیش تر از قبل دلش میخواست برود! با فینرود به سرزمین میانه بروند و جنگل های سرزمین میانه را ببینند و آن جا را با عشقشان آباد کنند. فینرود چنگ میزد و با صدایش دنیا را جادو میکرد و آماریه گل ها را دوباره لابلای موهای خود میگذاشت و اطراف او میخرامید.....

سپس زمان جدایی رسید. جدایی برای هر دو سخت بود. اگر به میل خودشان بود همین حالا با دو اسب به سوی ساحل میتاختند و بعد هم بر کشتی مینشستند و جلوتر از همه غرب را ترک میکردند. به سرزمین میانه میرفتند و زیباترین سرزمین را از آن خود کرده با طبیعت و ستارگان جشن عروسی میگرفتند اما تمام این ها غیرممکن بود. هنوز دستشان در دست هم بود و نگاهشان

دوخته به هم!

سرانجام این فینرود بود که کمی عقب رفت و آماریه را روبروی سرای پدرش تنها گذاشت و گفت-بدرود زیباترین! به زودی لحظه

های در کنار هم بودنمان بیشتر میشود.

آماریه غمگین گفت-اما تا آن زمان دلتنگ خواهم شد...

فینرود-هر زمان دلتنگ شدی بدان من جز تو کسی را در قلبم راه نخواهم داد.از دلتنگی تو من هم دلتنگ میشوم...

آماریه مردد برگشت و به فینرود پشت کرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که دل آشوب شد.آن گاه آماریه گلی را که به موهایش زده بود و عطرش را به خود گرفته بود برداشت و آن را به فینرود داد.فینرود با لبخند گل را بوید.این همان عطری بود که با آن وجود آماریه را احساس میکرد.دختر لبخندی زد و فینرود را موقتا بدرود گفت.دستش را از دست او جدا کرد و به سمت سرایش رفت.فینرود خیره به رفتنش در تاریکی ایستاده بود...

و گمان نمیکرد این آخرین دیدارشان باشد.

سرانجام شیپورها به صدا در آمد و فنانور در برابر دروازه های تیرویون فرمان رفتن صادر کرد.اما فینرود نمیتوانست برود!

او کنار تورگون ایستاده بود اما عبوس بود و فکرش به سمت آماریه پر میکشید.او تاکنون باید می آمد اما فینرود را منتظر گذاشته بود.تورگون به سمت فینرود آمد و گفت-باید برویم!

فینرود-من بدون او از این سرزمین نمیروم تورگون!

تورگون-اما فرمان رفتن صادر شده فینرود.بیشتر تعلل نکن...اگر قرار بود بیاید تا کنون...

فینرود غرید-ما با هم تصمیم به رفتن گرفتیم.او می آید!من اطمینان دارم!

بعد گلی که هنوز در دستش بود را نگاه کرد و آرام گفت-آماریه وعده ی دروغ نمیدهد!

-فینرود...

با شنیدن صدای خواهرش برگشت.گالادریل با قدم های کوتاه نزدیک آمد.فینرود به چشم های پرفروغ خواهرش خیره

شد.گالادریل حرفی برای گفتن داشت اما لب باز نمیکرد.فقط با نگاهی نگران و پر از تردید به فینرود زل زده بود.

سرانجام این فینرود بود که صبوریش را از دست داد و گفت-اتفاقی افتاده؟!آماریه...

گالادریل گفت-او با ما نمی آید برادر!او اجازه رفتن ندارد!

فینرود چشم هایش را بست و به اولین تکیه گاه تکیه کرد.غم و اندوه تا قلبش بالا آمد و دست هایش بدون فرمان از او آخرین

هدیه ی آماریه را رها کردند...

گالادریل دستش را روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد-فینرود...

-به سرای پدرش میروم...او را باز میگردانم...

تورگون-نه!دیگر وقتی نیست.یا بمان و یا با ما بیا فینرود.یا به خاندانت پشت کن و به نبرد با دشمن پلیدمان نیا و یا با ما باش و

تنهایمان نگذار.باید انتخاب کنی!

فینرود نه سخنان قاصد مانوه را شنید، نه تسلا ی خواهرش را و نه دستورات تورگون را!گویی برای همه جز آماریه کر شده

بود!فقط صدای ظریف و غمگین آماریه را میشنید-اگر این سایه ی تاریک ما را جدا کند...

تورگون خم شد و گل را برداشت و آن گاه صدای فئانور آمد- آیا این مردم دلیر وارث پادشاهشان را یکه و تنها به همراه پسرانش روانه ی تبعید میکنند و به اسارت باز میگردند؟ اما اگر کسی از شما من را همراهی کند به او خواهیم گفت: از برای شما مصیبت پیشگویی کرده اند؟ ولی ما در آمان مصیبت را دیده ایم! در آمان از رستگاری به سوی بدبختی روان شدیم! اکنون راه دیگر را خواهیم آزمود: گذر از رنج و اندوه برای یافتن شادمانی؛ یا دست کم آزادی!!

بعد به قاصد مانوه رو کرد و برای پادشاه آردا پیام فرستاد. فئانور استاد سخن وری بود و حرف هایش در مردم به شدت اثر داشت. طوری که قاصد مانوه نیز سرخم کرد و فینرود دوباره به خود آمد. او حرف های فئانور را شنید. مردم، خانواده و دوستانش میرفتند و آماریه میماند! او باید انتخاب میکرد... سخت ترین انتخاب عمرش را! سرانجام فینرود رفتن را انتخاب کرد. همان طور که آماریه خواسته بود. و ساختن قلمرو و پادشاهی مستحکم و زیبا! یادگار آماریه را در دستش نگه داشت و عقب رفت... تورگون به انتظار او ایستاده بود... برگشت و در تاریکی به غرب نگاه کرد و گفت- قلمرویی میسازم! همان طور که خواست تو بود. بی ملکه و بی وارث... بدرود عطر خوش گل های غربی! بدرود محبوب من...
